

فریدون گیلانی

سرزمین و لبخند

مجموعه شعر

شعرهای 1386

سرزمین و لبخند

مجموعه ی شعر

فریدون گیلانی

عکس و طرح روی جلد :

حروف چینی کامپیوتری و صفحه آرائی : فرین

چاپ اول : تابستان 2007

چاپ و صحافی : آباکو

Abaco Druck / Gopy Tel: 040 – 41 91 02 21 www.abaco-copy.de

فهرست

شماره صفحه	عنوان
11	1 - دلم همیشه پیش تو بود
13	2 - نهالی دیگر
15	3 - صحنه نام های سرفراز
18	4 - از کویر دل آزار
21	5 - دوباره می آئی
23	6 - آهوی خسته
27	7 - شباهت
30	8 - خبر
32	9 - آن یادگای و این جای خالی
36	10 - برمی گردیم گل نسرین بچینیم
44	11 - باغ تنهائی و جنون قطبی
48	12 - جست و جو
49	13 - کتاب و کیریت
51	14 - ملوان
53	15 - چگونه صدایت کنم
55	16 - قدمی تا صدا
57	17 - به کدام ایستگاه برویم
60	18 - بالکن خالی
63	19 - آخرین تانگو در تهران
69	20 - سرسام
73	21 - در محاصره

فهرست

شماره صفحه	عنوان
76	22 - خطابه های مسلح
78	23 - آدم های خوشه ای
80	24 - پرچم های مرصع
84	25 - قهرمان
88	26 - سایه غزال
90	27 - عکس ها و اندام ها
92	28 - سفری دیگر
94	29 - متاع راهزنان
96	30 - آن پل قدیمی
99	31 - تبلیغ شعر
103	32 - ملاقاتی در دور دست
107	33 - صدای زندانی
110	34 - پای شکوفه ها
113	35 - تصویری مثل تو
117	36 - فردا
119	37 - وقتی از کنارم می گذری
122	38 - آخرین مسافر
124	39 - آن اتفاق ...
127	40 - آن همه رود
129	41 - پرده و فاصله
131	42 - سفر و صدا

فهرست

شماره صفحه	عنوان
136	43 - يك جرعه حرف
139	44 - سرزمين و لبخند
141	45 - شب و پائيز
143	46 - ساقه های قدیمی
145	47 - آن روز آفتابی
148	48 - خانه دور

دلم همیشه پیش تو بود

دلم همیشه پیش تو بود
همیشه باغ ها را که می دیدم
به یاد لبخندهای تو می افتادم
و شبانه خیال می کردم که جنگلی شده ای
پراز پرنده های رنگارنگ
که از صدای قشنگ شان مه می بارد
مهی چنان لطیف و خیس
که چشم های مرا در سال های نا آرام می بست

دلم همیشه مثل روزهای بارانی بود
و آنقدر در دانه های ریزش راه می رفتم
که رودخانه های تو را پر از ماهی می دیدم
پر از دریائی که وقتی کشتی را می بیند
مرا به موج های دل انگیز چشم های تو بر می گرداند
دلم همیشه پیش تو بود

همیشه مثل آدم های آزاد
در امتداد نگاهت راه می رفتم
که در ستاره های دورش
دوباره خاك نمناکش را ببویم
و درهای قدیمی کوچه هایش را بزنم
مگر که غریبه ای
دلی را به رویم بگشاید
دلَم همیشه پیش تو بود

اگر کسی دوباره مرا صدا بزند
به یاد تو از مرزهای خسته می گذرم
و آفتاب شمالت را
مثل صبح
روی پایم می خوابانم
و آنقدرگونه هایش را می بوسم
که دریا حسودی بکند .

نهالی دیگر

کنار پای پرندگان تشنه که با آدم ها قهر بودند
زنی به گل هایش آب می داد
که نمی دانست زمستان سال پیش
سپیدار بلند مرا
چنان شکسته که زمزمه ی صبح
مسیر مزرعه را گم کرده
و منتظر روزی است که مثل بهار مهاجر
صدای سبزش را در اطرافش بکارد
و دیگر از کناره های شهری نگذرد
که آدم هایش را پائیز زرد کرده

کنار سقفی کوتاه
شبی منتظر است که ابر
به زیر پل ها نفوذ کند
و مزاحم بوسه های فراری بشود

من از کاج خشکیده انتظار ندارم
که بیابان را باحضورش آباد کند
کنارخانه ام باید پنهانی نهالی بکارم
که جای سپیدار بلند را بگیرد
و باز هم پرندگان سرگردان را
به شاخه هایش برگرداند که آشیانه بسازند .

صحنه نام های سرفراز

از صحنه ی نام های سرفراز که برگشتم
دیدم که تو در دست های مجلل کوچک شده ای
و منتظری که پنجره ای را
به روی حادثه بگشایند

من با اتاق گرم حرف نمی زنم
من در بیانیه خلاصه نمی شوم
در هر زمین خیزی
چادر نمی زنم
و انگشت هایم را
به خواب های گسسته نمی آلایم
بامن به زبانی حرف بزن که در آن
میدان را به آتش نکشیده باشند
و شانه ام را
به اتهام حمل کوله بار آن همه دیروز

نشکسته باشند
این پاسبان ها
تو را
با کلماتی دلفریب صاحب می شوند
و مرا
مثل خانه های قدیمی
فرو می ریزند

از صحنه ی نام های سرفراز که برگشتم
دیدم که تو همچنان در خود ایستاده ای
شاید که آفتابی از این دیوار بلند بگذرد
و زمستانی در چشم هایت راه برود

من به صحنه ی نام های سرفراز باز می گردم
و منتظر نمی مانم که غریبه ای
به قهوه میهمانم کند

بسیار نوشته اند که زبان
کلمات را جا می گذارد

و آسمان
به چشم های تو محدود نمی شود

من به صحنه ی نام های سرفراز باز می گردم .

از کویر دل آزار

نمی خواهم جائی بنشینم
که آفتاب تو غروب کرده
و با بادی برقصم
که دالان ها را می شکند

به انتظارها چنان زخمی زده ای
که از رابطه ها
جز هیاهو چیزی به جا نمانده
و تیغ ها را چنان آخته اند
که مهربانی ی شعر را
مثل بیانیه های رنگ پریده
به دیوارها چسبانده اند

نمی خواهم از کویر دل آزاری بنویسم
که عشق را

مثل تقاطع دریا‌های شمال و جنوب
در خود فرو برده
و از تصویرهای تو
در آن صندلی خالی
حرارتی بیهوده ساخته
که بی حضور تو غزل‌های یاره می خواند
و دست تو را
در دست‌های دیگر به سایه می سپرد

نمی‌خواهم از خیابانی بگذرم
که عابرانش را به پاسبانان نشان می دادی
زمزمه‌ی جویبارش را
در گذری به پهنای بیابان
از چشم‌هایم دریغ می کردی
و شیشه‌هایش را
دیوانه وار به اندامت می کشیدی
که یادم نرود خاطره مجروح شده است

مرا به یاد نیاور

بسیار بوده است که نگاهم را
به جوی آب ریخته ای
و از شعرهایم آتش افروخته ای
نامم را به ماهتاب نگو
می خواهم جائی بنشینم
که نام تو را به خاک سپرده باشد
و مرا در کناره های دور
دنبال نکرده باشد

می خواهم در هوایی برهنه شوم
که یادش داده اند تنم را بسوزاند
با من از گلایه سخن نگو
آرامش آسمان را
صدای بال زنبورها به هم زده است .

دو باره می آئی

چشم به راه بودم که در بندر پیاده شوی
و شهر را مثل غنچه باز کنی

چراغ ها دوباره روشن شده اند
صدای بلند باز هم دوستت دارم
در لنگرگاه صف کشیده است
شکوفه های گیلاس منتظرند
که با نفس های تو

باغ را پرکنند

و چنان سرخ شوند

که عشق دوباره از پرده در آید

ترانه ی عاشقان را سان ببیند

سپیده دیگر احساس تنهائی نکند

و بیداری پرشود از تعبیر خواب های قشنگ

چشم به راه مانده ام که در بندر پیاده شوی

و باز هم بگوئی
که راه رفتن در شب های مهتابی را دوست داری

صدای پای بهار را می شنوی ؟
پنجره ها دیگر از باد نمی ترسند .

آهوی خسته

بهتر از بخت نبودی
بخت مبتذل بود
و همیشه سوار بر موجی می شد
که ارتفاعش مزاحم روستاها شود
و زبان آلوده اش
جای پای مهربانی تو را پاک کند.

بهتر از سرنوشت نبودی
سرنوشت میوه بد مزه ای است که آن را
با نیرنگ به مشتریان ساده می فروشند
و آنقدر آواز و موسیقی و خطابه به خوردش می
دهند
که اندام های برهنه
فریب تصویر هایش را بخورند
و ماچ و بوسه های مصلحتی

عاقبتش را از عقوبت « سیرت » بترسانند

و برپیشانی اش بکوبند
که عفت ، یعنی محرومیت

بهتر از اقبال نبودی
که مشتریان
برای خریدنش به صف ایستاده اند

عاشقانه هایت به عشق لطمه می زنند
و شعرهایت سوار قطاری شده اند
که هیچ مقصدی ندارد
و کارش
حمل کتاب های جنسی است .

بهتر از حرف نبودی
که مثل آب یخ زده است
و دنبال دنیای مخملی می گردد
بهتر از رودخانه نبودی

که بسترش محل مرگ ماهی هاست
بهتر از آرزو نبودی
که در اتاق دربسته
پرده ها را کشیده
و منتظر حادثه است

بهتر از نسیم نبودی
که از این خانه روبرگردانده
و به طنزهای پائیز
اعتماد کرده است

باید از این پل بگذرم
رودخانه چنان خشک شده
که ماهی ها به امید باران
دنبال رعد و برق آلوده ای می گردند
که معجزه کند

باید این پل را خراب کنم
و سدی بسازم که بشود به خاطر ماهی ها

بدون سانسور بازش کرد

آنقدر در این جلگه بی قرارت کرده اند
که هر شکارچی تازه کاری هم
می تواند به نیم نگاهی
مثل آهوی خسته شکار کند .

شبهات

به طرز عجیبی چشم هایش شبیه چشم تو بود
به هر کوچه ای که سر می زد
تمام پنجره ها غزل می خواندند
و درها
به آهنگ قدم هایش باز می شدند
و هر روز
با کسانی راه می رفت
که نقشه ی خراب کردن خانه را می کشیدند

به طرز عجیبی مثل تو راه می رفت
و درست مثل زمان گل دادن تو
- نگاهم می کرد
کنار هر سروی که می ایستاد
درخت کم می آورد
و نوع تکان برگ ها

تغییر می کرد

صدای قاب عکس ات چنان بلند شده است
که پرده ها خجالت می کشند باز شوند
و آسمان نمی داند از کدام روزنه ای
به دیدن گلخانه بیاید

به احتمال قوی سواری باید در راه باشد
که در کتاب های قدیمی
هوای آبادی
خیالش را برداشته
و زیر باران
هنوز
بدون آن که خیس شود
به سمت ما می آید

اگر تو را دوباره پیدا کنم
به ریش « موج های کوتاه » می خندم
من از زمانی می آیم

که عاشقانه دنبال چشم های شبیه می گردد
و مثل گذشته
از جوانه ها بوسه می گیرد

صدای قاب چنان بلند شده است
که پرده ها خجالت می کشند باز شوند .

خبر

شبی که خبر رسید مثل سرگیجه در فراموشی راه می روی
و در جاده ها دنبال پائیز کرده ای
اعتراض از رفتن باز ماند
برگ ها بدون مقدمه ریختند
فصل ها با هم کنار نیامدند
و مهربانی نامداریت در قفس شورش کرد

از تجن تا ارس
آب ها را وجب کردم
و هیچ کارونی از میانه برنخاست
زبان ارتباط ها گرفته بود
تظاهرات تبدیل به روزهای زمستان شده بود
عابران برای حذف همسایه ها خنجر بسته بودند

اگر به من بگوئی به چه زبانی بنویسم

که غنچه ها را دوباره پیدا کنی
و خشکسالی را
به ضیافت چند قطره آب ببری که پرهایش ریخته است
نفسم را دوباره تازه می کنم
و برای پیدا کردن تو
از ارتفاع ماهتاب می گذرم .

آن یادگاری و این جای خالی

آنقدر ساده باید از کناره های گذشته بگذرم
که صدای پایم جوانه را نترساند
و درخت های کهنه بر من خشم نگیرند

نبودنت چراغ ها را خاموش کرده
اتاق را از ترانه های عاشقانه ترسانده
و شهر را به حالی در آورده
که دیوارهای شکسته از عابرانش باج می
گیرند

پیچ و خم آن رودخانه ای که در آبش برهنه می شدی
در اتفاقی خشک شده
آن هلهله ای که به خواب ماهی ها می آمد
و با تن برهنه ی تو فکر می کرد
خاموش شده است

نگاهت از پا در آمده
خنده هایت از شهر کوچ کرده اند
و بیابان چنان اخم کرده
که ابرها فرار کرده اند
و خورشید خاطره ات را به یاد نمی آورد

دیگر کسی صدایم نمی زند که مواظب باشم غرق نشود
بیانیه ها آنقدر خمیازه کشیده اند
که دست ها در هوا خشک شده اند
پله ها اعتصاب کرده اند
بادهای سرسخت
راه را بر نگاهت بسته اند
برگ ها چنان مرداب را پوشانده اند
که درخت های بی فایده آب ها را خورده اند
و هرچه ماهیگیران پارو می زنند
به دهانه ی موج شکن نمی رسند

آنقدر ساده باید از پله ها پائین بروم
که بلوار انزلی مرا نشناسد

گل های آفتابگردان به من پشت نکنند
و آسمان لخت قشم
مرا تفنگدار دریائی نیندارد

به جای نیلوفر
مرداب انزلی را یراق عصر یخ پرکرده
هرچه باران می بارد
جنگل از جایش تکان نمی خورد
و خزر به خلیخ فارس لبخند نمی زند
به نظر می رسد که رابطه را
بین راه
بازداشت کرده باشند
و عشق را
از این ساحل تا آن ساحل
به گرگ های بیابان سپرده باشند

هرروز که از کنار آن کافه می گذرم
چشمت را می بینم
که هنوز با من خدا حافظی نکرده

و آنقدر در این خانه و آن خانه خوابیده
که بسترش
پر از تجاوز ابرهای سیاه شده
و منتظر است که چیزی مثل غنچه
از پشت سر صدایش بزند .

« بر می گردیم گل نسرین بچینیم »

(ژان لافیت)

تظاهرات سرسام گرفته است
شاخه ها به خاک افتاده اند
خاطره ها تبدیل به پچیچه های نامرئی شده اند
زمزمه ها
در مکالمات محرمانه
دنبال راه فرار می گردند
پرچم ها
مجبورند به در یوزگان توضیح بدهند

تظاهرات سرسام گرفته است
شعارها خمیازه می کشند
پالتاک ها اسم مستعار می شوند
مناره ها به کلیسا پناه برده اند
کلیسا ها ستاره سرخ به سینه زده اند

و قهرمانان خیالی
آنقدر چاق شده اند
که خیابان ها
گذشته را تعریض کرده اند
روزنه ها مخفی کاری می کنند
هر خزنده ای
در برهوت نا مفهوم
رهبر شده است
و صداهاى متورم
از پشت میکروفون بوی چربی می دهند

دختران قد نمی کشند
سرخاب ها
در راه مدرسه آب شده اند
کلاس ها چرت می زنند
معلمان را
بوی عطر زننده گیج کرده است
و فردا صبح
علیه سنگ و شیشه تظاهرات دارند

آینه ها از خجالت سرخ شده اند
رنگ ها کم آورده اند
پدران دنبال قرص می گردند
پسران سنگ می خورند
مادران
شوهران مبهوت را باد می زنند
شوهران
به خانه همسایه پناه برده اند
و احساس را
مثل پارچه به دیوار زده اند
که به دامادی زنان شوهر مرده بروند
کانال ها
شبانه جنگ می فروشند
روزنامه ها
صبح ها سکس می زاینند
تالارها را
فیلم های فاتح اشغال کرده اند
سالن ها و سخنرانان
به صندلی های خالی

ادای احترام می کنند
قطار ها سرباز می برند
سربازان علف می خورند
هوایما ها
به سنگ ریزه ها حمله می کنند
آبادی ها
چنان صاف شده اند
که بمب افکن ها
نمی دانند به کدام گذشته ای حمله کنند
و در کدام آینده ای فرود آیند
مرزها
کشورها را به سرقت برده اند
و هیچ آرایشی دیگر
منتظران را به خانه نمی برد
عابران
برای دیدن هم به صف ایستاده اند
چه هنگ آهنگینی
چه سطرهای ننگینی
که به هنگ آهنگین سلام نظامی می دهند

صبح ها خیال می کنند شب می زاینند
شب ها دیگر دنبال صبح نمی گردند
صدای فرماندهان
در کسالت تکرار
تب کرده است
گوسفندان هذیان می گویند
زبان خواب های پریشان
بند آمده است
بستر ها خالی شده اند
مواظب باشید به ایستگاه قطار نروید
شکارچی سگ هایش را باز کرده است
دیوارها در دادگاه رد شده اند
عکاسان دنبال پناهنده کرده اند
خانه ها
آنقدر ماتیک صادر می کنند
که عروسک ها
شهر را از حال برده اند
و اعلامیه ها
نمی دانند کجا بچسبند

که عابری سرش را برنگرداند

به جوانه ها چه بگویم ؟
ساقه از کوچه باغ رفته است
باغ ها چنان به ستوه آمده اند
که درخت بی ریشه خیال می کند هنرپیشه سینماست
و شاخه ها نمی دانند بریزند
یا مودبانه دست باران را بیوسند

تظاهرات سرسام گرفته است
عشق را
همه جا به قیمت ارزان می فروشند
و خیال می کنند دوست داشتن
بایگانی غذای هفته ی پیش است

به آفتاب چه بگویم ؟
خیال پروانه آنقدر پریشان است
که به جای گل
روی آتش می نشیند

خلبان تربیت کنید !
بمب بسازید !
آدمک ها را به جای عاشق به شهر تزریق کنید !
خشخاش بکارید !
دیسکو ها پر شده اند
عشق
مثل سیگار نیمه کاره
دست به دست می چرخد
و نمایندگان مسجد و کلیسا
در دو سمت در ایستاده اند
که مبادا پروانه ای مقررات را بشکند
و اشتباهها روی گل بنشینند

مقاومت کنید !
شما را دوست داریم
صدای کابل ها را می شنویم
گلوله ها را با تاسف می شمیریم
مقاومت کنید !
مقاومت کنید !

ما
ناهارمان را می خوریم
پالتاک را
به سلامتی شما سر می کشیم
و
« بر می گردیم گل نسرين بچينيم » .

باغ تنهائی و جنون قطبی

اگر خواستم
با خنده های من خلوت نکن
آنقدر لبخند فروخته ای
که شهر نشانت کرده است

اگر گفتم
نگاهت را بر اندامم نییچ
و در مزارع خشکی
که نوشتن اسم باران یادشان رفته
و بی دغدغه
زمین مرا می فرسایند
با من راه نرو

اگر خواستم
زیر باران من خیس نشو

برای ابرهای من دست تکان نده
و هیچ وقت
با من نرقص

شنیده ام که در شهرهای مجاور قطب شمال
شکلات فروش ها
برای شاعران سند مالکیت صادر کرده اند
و آدم ها را مجازات می کنند
که چرا مسافران خسته را در خانه شان راه داده اند
و ادای ویت کنگ ها را در نیاورده اند

شنیده ام که آدم های مجانی
ساقه های ماه را
با برف های قطبی معامله کرده اند

شنیده ام که فکر
در خواب های قدیمی چراغ ها را شکسته
آفتاب را
در سخنرانی های مصنوعی

از همسایگی بهار دزدیده
و در دفتر فروش روزانه ثبت کرده است

اگر خواستم
با من گریه نکن
اگر خواستم
با من از پنجره نگذر
و درخت های سیب را تنها بگذار
که میهمانان
برای فرزندان کف نزنند
و زندگی را
مثل زندان در آفتاب محاکمه کنند

اگر خواستی
با من شعر نخوان
که من ملک قطبی نیستم
و موسیقی را در اتاق ها مخفی نمی کنم

من دنبال روزی می گردم

که از تو بخواهم مثل پرنده پرواز کنی
و چشم های قطبی را
به ویتترین های خالی بسپاری

اگر خواستی
دست مرا بگیر که توفان را
به دروازه بیاویزیم
و در همان خانه ی قدیمی
از نسیمی حرف بزنیم
که درخت های سیب را
بدون مداخله ی درویشان
پر از شکوفه های سفید می کند

اگر خواستی
در چشم هایم به ستاره ای فکر کن
که از تنهائی خود باغ می سازد
و صدای بال کرکس را می شناسد .

جست و جو

همین قدر که می توانم پارو بزنم
بادبان می داند که مسیر را گم نمی کند
من اصلا منتظر بادی نیستم که بوزد
از این بیشتر هم که با خنده های یاوه موج بسازی
قایق از دست های من می گذرد
و در اندام اقیانوس بزرگ می شود

همین قدر که می توانم نگاه کنم
پشت هر دیواری که باشی پیدایت می کنم
من از کودکی
باران را که می دیدم
دنبالش می دویدم
و سنگ را که می دیدم
فلاخن را غلط می نوشتم
و از رودخانه می گذشتم که پرندگان را خبر کنم .

کتاب و کبریت

برنگشتم که پرنده پریشان نشود
و سطح پروازش را تغییر ندهد
راه نرفتم که سایه نترسد
و دریاها را متهم نکند

اگر چشم اندازی مرا با تنه هایش تکان بدهد
پشت سرم پر از بادهای بی قرار است
- پرازدریاهائی که با موج بزرگ شده اند .

برنگشتم که همسایه بداند محله را صدا برداشته
خواب نرفتم که غریبه بداند
خانه به خانه دنبال بیداری می گردم
شعر نگفتم که سطرها بدانند
شهرها به جای کتاب
کبریت می فروشند

دیگر به نگاهت اعتماد نمی کنم
خنده هایم را
فقط به مسافری می سپرم
که جای پای مرا پاک نکند
و از بوسه هایم خنجر نسازد .

ملوان

ملوان فرسوده طوری حرف می زد
که انگاری آب ها را با خود از حرکت انداخته
و هیچ توفانی دیگر
ملوانان را تهدید نمی کند

ملوان فرسوده جوری حرف می زد
که انگاری همه ی دریاها بازنشسته شده اند
و همه ی لنگرگاه ها با عصا راه می روند
ملوان فرسوده همسایه ی من است
هرچه کارکرده گل خریده
و در بندر ها به گیسوان دختران زده است

دیروز که چکه های آفتاب را به صورت کشیدم
به ملوان همسایه گفتم که باغچه اش را
دوباره جدی بگیرد

و منتظر باشد که فردا کسی به سراغش برود
ستاره ای به خانه اش سر بزند
و دریاها
به احترامش بنویسند که موج
هرگز بازنشسته نمی شود
که آفتاب پشت ابر نمی ماند
و ساحل دوباره مست خواهد کرد .

چگونه صدایت کنم

قهر کردم
از خانه رفتی
صدایت زدم
به خانه باز نگشتی
نمی دانم چرا شعرها را
وارونه می خوانی
نمی فهمم چرا به جان آفتاب افتاده ای
نمی بینم که دستی را بگیری
با شاخه ای
مثل بهار راه بروی
و راهروها را
با عبورت گیج نکنی

وقتی ریشه ها را دشمن می پنداری
و ایستگاه ها را

به قطار شورانده ای
چگونه صدایت کنم
که گنجشک ها قهر نکنند
و این باغچه را کسی پاک کند .

قدمی تا صدا

از دور دیدمت

به صدای بلند راه می رفتی

با قامتی کشیده

که مثل نقاشی بود

چنان از لا به لای غروب می گذشتی

که پرندگان

در نفس های کوتاهت

شاخه ها را جا می گذاشتند

و کلمات را

در هوا به هم می بافتند

بال پرواز و نفس های کوتاهت را

لحظه ای به من قرص بده

که تا جنگل بلند بالا

در صدای قدمت سفر کنم

از دور دیدمت
که از آفتاب عکس می گرفتی
و به هر سینه ای
ستاره ای می زدی
که طلوع یادش نرود زمین منتظر است .

به کدام ایستگاه برویم ؟

دشمن ترین زبان تو وقتی
سیگار نیمه کاره را به صورت شب پرت می کرد
و عشق نا تمام را
به ایستگاهی می برد که هرگز
قطاری از آن نگذشته بود
و دلداده ای از دلبرش در آن خداحافظی نکرده بود
هوای زمستان چنان آرام می شد
که آب ها جرئت نمی کردند قد بکشند
و خاطره تا ارس فاصله اش را پر نمی کرد
مبادا که تنگه ی هرمز دلتنگی کند

دشمن ترین نگاه تو وقتی
قهوه را نیمه کاره می گذاشت
و اندامی به کوچکی شاخه را
به مصاف توفان می برد

شهر چنان خاموش می شد
که انگاری نسل خاطره را
عشق در بیابانی جا گذاشته
که هرگز مهربانی باران را ندیده است

عادت کرده ای بیراهه را
به هوا تحمیل کنی
می خواهی غنچه ها را به آتش بریزی
و از کشتزار خرم
چنان هلهله ای بسازی
که روستای مرا به آتش بکشی

دشمن ترین زبان تو
وقتی به خانه بر می گردد
پنجره ها چنان می شکنند
که همسایگان به توفان پناه می برند
و اتاق ها خیال می کنند
کاغذهای سفید از دنیا رفته اند
و کتاب ها

به ثبت احوال پیوسته اند

اگر باز هم نسخه هایت را چاپ کنی
کلمات
با عصر یخبندان قرار داد می بندند

اگر من حریف آن چشم ها نشوم
تنم را مثل پنجره باز می کنم
که روزهایم را باد نبرد

شاید این زمزمه چندان سر به شورش بردارد
که خودم را در کاغذهای قدیمی بیچم
و آن را در ایستگاه منتظر قطاری بگذارم
که دیرگایست
در خاطرات تو منفجر شده است .

بالکن خالی

هر روز صبح که با دوچرخه به دیدن شبنم می رفت
سرش را بر می گرداند که کسی
از بالکن برایش دست تکان بدهد
و شاخه گلی
تا باغ بدرقه اش کند

صبح ها
بالکن خالی بود
شب ها
نه برتن شاخه برگی مانده بود
نه همسایه ی من
شبنمی را
به میهمانی خانه ی خالی آورده بود

در کوه های اطراف تهران

آنقدر خانه ساخته اند
که فواره ها
بالکن ها را فراموش کرده اند
و آدم ها
دنبال تختی می گردند
که کوهنوردی
در آن نفس راحت بکشد
و با « تختی » عکس یادگاری بگیرد

هر روز صبح
دو چرخه سواران
به شهری می رسند
که ابرهای سیاه
باغ هایش را گم کرده اند

اگر در خیابان سحری را پیدا کردید
که دنبال عابران عاشق می گردد
برای من
در اولین پرواز جا بگیرید

دریچه های خاطراتم را چنان بسته اند
که آسمان به من بی مهری می کند
و بلندی ها
به دست های من
نزدیک نمی شوند .

آخرین تانگو در تهران

آمریکا یعنی پاسدار
پاسدار یعنی آمریکا
روشنفکر یعنی درختی که کج روئیده
و تنه اش را کرم خورده است
ستاد یخبندان یعنی خدایگانی
که با مرکب منجمد
قرار است ورقه آزادی ما را
به دست مبارک ملوکانه
توشیح کند
شب از فرط خستگی خمیازه می کشد
ابرها می ترسند جا به جا شوند
زمستان در زایمان مجدد خود به تردید افتاده
و هر دو پاسدار
با نمایش نمایندگی کتبی از دوران سنگ
به قصد توقیف هوای غارنشینی

می خواهند زمین را وارونه کنند
و از آزادی
آدمک برفی بسازند

میهن پرست یعنی عروسکی
که سرود آمریکا را
در لس آنجلس به زبان فارسی می خواند
در واشینگتن به مجسمه آزادی انگشت می رساند
و در تهران
اسم زندان را آزادی می گذارد
و مناره ها را حواله ی بهار می کند

میهن پرست
آنتن های تلویزیون آمریکائی را می جود
پشت سرش را پر از عکس های از مد افتاده می کند
و با حساب بانکی
به ما می گوید که اخلاق عالی یعنی بمب
که خنده یعنی راکت
که نجات یعنی حمله

و اسلام دیوار متحیری است
که انسان را می خواهد در ترک هایش بتونه کند

مناره ها و صلیب ها
قرار است برای بازجوئی بهار
و دستگیری ستاره ای که اسیر ابر شده است
در تهران ملاقات کنند
خانه ها را به زنجیر بکشند
و کابل و بغداد را
به جای کلوچه به کارخانه ها بریزند
و با بمب های خوشه ای
به کارگران اضافه دستمزد بدهند
و مدرسه ها و بچه ها را
مثل سیل به خیابان ها بریزند
که مجسمه ها بشکن بزنند
و عمامه های چند طبقه
در ضیافت بازاری ها
نسیم را به تخت تعزیر ببندند و صبح را
در مراسم صیغه ی بچه هایشان ختنه کنند

ب ۵۲

از بیست هزار متری برای ما بوسه می فرستد
شاخه ها مانده اند که در آستانه بهار
برگ بدهند

یا باران بیارند

ساقه ها منتظرند که ته مانده ی زبان را بخورند
بازجوی اوین

از نیم متری به ما جایزه می دهد
عبای کهنه

از ارتفاع ریشخند

کوچه به کوچه دنبال زنان بیوه می گردد
و مسجد به مسجد

فاتحانه به سمت زنانه چشمک می زند
یانکی ها در راهند

مفاتیح

صفحه هایش را واکس زده است

قرار است شاگردان اس اس

و پیروان عکسی در هپروت

درست وقتی که مردم خواب کودکی هاشان را می بینند

تهران را آتش بزنند
و از ایران سمندر استخراج کنند
قرار است درخت کهنه را به روزی بیندازند
که عبایش را به کمر ببندد
و با ششلول بندهای تکزاس
در آخرین تانگو
قر کمر بدهد

ببینید قاب ها را چگونه به آتش می کشند !
و تصویرها را چگونه پاره می کنند !
هوای منطقه بوی غروب می دهد
و مردم
نان را به قیمت موشک می خرند
من به صف هائی فکر می کنم
که بوی نان بیمارشان کرده
و پناهگاه شان
خانه های ویران است
آمریکا یعنی پاسدار

پاسدار یعنی آمریکا
کلیسا یعنی کلاهی که بر سر مسجد می رود
مسجد یعنی کلاهی که کلیسا
به احترام آزادی از سر بر می دارد

شب از فرط خستگی خمیازه می کشد
و همه ی کوه های شمال ریزش کرده اند
ستاره نمی داند به کدام آسمانی پناه ببرد
ب ۵۲
نماز صبح می خواند .

سرسام

بلیت نداشتم
جریمه ام کردند
پول نداشتم
سوارم نکردند

قطار اصلا حرکت نمی کرد

دانه هائی را که دهقانان کاشته بودند
کلاغ های سیاه خوردند
برگ و بار باغ سیاه شده بود
کلاغ های سیاه کارخانه را خوردند
کلاغ های سیاه خانه را خوردند
کلاغ های سیاه
دنبال پرندگان زخمی می گشتند
و عشق مانده بود که به کدام گوشه خلوتی پناه ببرد

پول نداشتم
به من خانه ندادند
کرایه ندادم
از خانه بیرونم کردند

پدرم اصلا بازنشسته نمی شد
مادرم
به جای غذا ملاقات می پخت
پسرم روزها را می شمرد
دخترم باور کرده بود که روز هیزم است
و هر روز
با لکنت زبان سکت می کرد

مناره ها به زبان عربی می رقصیدند
دختران دنبال ویتترین می گشتند
پسران می پنداشتند می شود با قرص پرواز کرد
دختران
در پرواز خیال می کردند
هنوز در آسمان کسی هست

که آنان را به جزیره های گرم می برد
و به حرامیان می فروشد
زمین سرما خورد بود
من دنبال کارتن می گشتم
و فکر می کردم زیر پل برایم قصر ساخته اند

سرسام چنان بلند می خندید
که مرزها به هم اخم کرده بودند
و دختران عاشق
پنجره ها را می بستند
که گلدان شلاق نخورد
و نگاه شان از ترس تب نکند

عصمت زیر عمامه باد کرده بود

آیا باز هم ماهی مانده است
که سربازان آمریکائی در آن راه بروند
« سرداران کیلویی » در آن تخت تعزیر بگذارند
و ابروان در هم کشیده ی دیگری در آن بنشیند ؟ !

بلیت نداشتم
جریمه ام کردند
پول نداشتم
سوارم نکردند

قطار اصلا حرکت نمی کرد .

در محاصره

تازه ترین بوسه ای را که در سفرم پیدا کردم
جهت روز را گم کرده بود
و حاضر نبود در آینده ی برگ ها
به صف بایستد که بندری در آن نفس بکشد

آنقدر در این حاشیه راه رفته ام
که ساده ترین گل ها هم
تولد باران یادشان رفته

من نمی توانم در قدم های تو بزرگ شوم
و برای حرف زدن
منتظر حادثه باشم
مناسبت ها چنان محاصره ام کرده اند
که فکر می کنم هر پرنده ای
بوسه ای فراموش شده است

و هر قطره آبی
از من سراغ کویر را می گیرد

آخرین خاطره ای را
که در سفرم به یاد آوردم
دیوار شکسته ی شهری بود
که مسافران را
در کویر جا گذاشته بود
و خیال می کرد
شب می تواند
بدون خود کار شعر بگوید
تا ابروان در هم کشیده را
به جای بوسه
به صندوق خانه ها بیندازد

اگر به کشتی شکسته عادت کنم
هیچ بوسه ای
در این کافه قهوه نخواهد خورد
و هیچ کوچه ای

از کمند بازرسان نخواهد گذشت

درخت های بریده آنقدر زیاد شده اند
که دانه ها می خواهند زمین شان را عوض کنند
و مسیر قطار را
از محاصره در آورند .

خطابه های مسلح

از آب جان می گیرم
به آب جان می دهم
کلمات را
از خاک بر می دارم
تصویرم را
در اطراف علف ها به صف می کنم
به زمین تن می دهم
زمین در من باز می شود
و هر دو با صدائی نافذ
در موج های ریز
به کمین دزدان دریائی می نشینیم

اگر تنگه ی هرمز یاری کند
و سواران هر دو سمت را به خاک اندازیم
دشت ارژن

دوباره گیاهان معطر را
به تنگه های بلند باز می گرداند
و چنان جنگاوری از غزالان می سازد
که شکارچیان هر دو سمت اقیانوس
نیزنگ را فرو گذارند و بگریزند

از آب جان می گیرم
به آب جان می دهم
و راه را
بر خطابه های مسلح می بندم .

آدم های خوشه ای

بهاری نمانده است
که زیر شیروانی منتظر رعد و برق باشد
و به تولدی بیندیشد که وجود ندارد

سقف خانه آنقدر کوتاه است
که عشق نمی تواند بشکفتد
و گل جا ندارد قد بکشد

تقویم ها را
باید از پنجره به دست باد بسپارم
و از ماه معذرت بخواهم
کاغذ ها به دیوار پشت کرده اند
جویبار ها نفس نمی کشند
و گیاه نمی داند به کدام خاکی باید اعتماد کند
اگر قرار باشد کورسوی فانوس

و پیچ و تاب روشنائی شمع
عنوان اول روزنامه ها باشد که یعنی طلّیعه در آمده است
چشم های من
هرگز به آفتاب نخواهد خورد
و آدم های خوشه ای
دست از دروازه بر نخواهند داشت

کلون در را باید عوض کنیم
و از این پس
بهار را به خط میخی بنویسیم .

پرچم های مرصع

باغ را گرفتم
حرف قدیمی ترسید
بید مجنون از جریان نور فاصله گرفت
بسترهای آرام تب کردند
و آهنگ های وجد آور
در خود فرو رفتند

دیوار را شکستم
باغ از خواب پرید
کوهنوردان در ارتفاع سکوت کردند
شقایق ها به مهاجرت رفتند
و آن عقاب تیز پر از رفتن باز ماند

این همه بازوی برهنه را
به کدام اندام خسته ای بیچم

نفس شهر را چنان بریده اند
که هیچ عابری به خانه نمی رسد
و بیانیه های کهنه را
بر سکوی خطابه بردار کرده اند

روشنائی را صدا زدم
تاریکی خمیازه کشید
ستاره را چپدم
مهتاب غبطه خورد

بگذارید از این همه راه
و هلهله‌ی قدم های بیراه
سرانجام در گذری تلافی کنیم
که بلند گوهایش را
بدون دخالت سربازان باد
به سمت مردم گرفته باشد
مردمی که به بی حوصلگی خانه های قدیمی
پشت کرده باشند
و پرچم های مرصع را

به خاک انداخته باشند

در کوچه های قدیمی ساوه
هنوز مردان
يك قدم از زنان پیشتر می روند
و زنان می پندارند که پیغمبری
عروسی شان را گلباران خواهد کرد

در مدارس تهران
هنوز در حجابی مه آلود
بر سر دختران هفت ساله روبان قرمز می بندند
که خیال اسب های آبی راحت باشد
باغی که در دست های من خشکیده
اصلا شاخه ای ندارد
که از این دیوارهای خرابه بیاویزد

دستت را گرفتم
صدای پاسبان در آمد
نگاهت کردم

چشم هایم را بستند
و در هر چهارراهی
تا بلو ملاقات ممنوع کاشتند
بوسه هایم را
آنقدر توقیف کرده اند
که یادم برود عشق
هنوز زمزمه‌ی تولد انسان است

من اهل روستائی نیستم
که لب هایش را دوخته باشد
و دوستت دارم را
در شیشه‌ی ای به دریا سپرده باشد .

قهرمان

وقتی قهرمان سقوط می کند
شکوفه ها در زمزمه ی بهار نمی رقصند
کلمات دنبال معنی نمی گردند
چشم ها آنقدر دروغ می گویند
که پله ها راه را گم می کنند
و خوانندگان
شعرهایی می خوانند
که باورشان ندارند

وقتی قهرمان سقوط می کند
دره ها دیگر به کوه نگاه نمی کنند
دامنه ها
شقایق را از جاده تا روستا
زیر پا می ریزند

آن که دیروز می گفت
مهر قهرمان بردلش نشسته
و آنقدر برایش فریاد می کشید
که تابستان از هیجان عرق می ریخت
به ابتذال
شهره ی شهر می شود
آن که چشم های قهرمان را
عمیق ترین وسعت زمین می دید
دیروز را به مفت می فروشد
و امروز را از کسانی می خرد که خود
فردا را به گرو گذاشته اند
و خیابان را به حضور خود آلوده اند

وقتی قهرمان سقوط می کند
تنش می لرزد
تب می کند
راه گلپوش می گیرد
شاخه اش می شکند
و درهای خانه اش را به روی باد می بندد

که غنچه هایش در سقوط پرپر نشوند

قهرمان دیگر نمی دود
قهرمان دیگر کوه را نمی شکند
قهرمان دیگر مشت بر آسمان نمی کوبد
قهرمان دیگر عمیق نیست
دیگر وسیع نیست
قهرمان دیگر از جنگل های چشم تو عکس نمی گیرد
که تصویر خود را در آن بزرگ کند
و به هر پنجره ای بیاویزد

وقتی قهرمان سقوط می کند
باغچه ها دیگر به باغبان سلام نمی کنند
ابر دیگر به شکار ستاره نمی رود
و بازرس ها
در ایستگاه ها
تکثیر می شوند

وقتی قهرمان برخیزد

و پشت مرگ را
به خاک بنشاند
پنجره ها باز می شوند
درخت ها دوباره می رویند
دره ها بازوان شان را باز می کنند
و عطر انسان
چنان در گذر می پیچد
که شقایق ها به دامنه باز می گردند
جنگل ها ابر را کنار می زنند
و مهر
دوباره چنان بردل می نشیند
که تقویم ها خجالت می کشند
و مزرعه ها
به جای گندم و گل
آنقدر بوسه می زاینند
که عشق
بدون بازرسی از خانه بگذرد
و خیابان ها را فتح کند .

سایه‌ی غزال

تکرار نکن که نمی دانی زمین
مثل پوست کشیده
سیلاب را
به خانه ها زده
و رابطه ها را
به رگباری از هم گسسته است

تکرار نکن که نمی دانی چراغ را
به ضرب کلمه شکسته اند
و راه را
بی رحمانه بر عاشقان بسته اند

خبر می رسد که ستاره داغدار است
و مهتاب
یادش رفته بر آسمان بوسه بزند

تکرار نکن که نمی دانی این درخت تنبور
سر انجام عشق را چنان بلند خواهد کرد
که غزالان بدانند
بدون سایه نمی مانند .

عکس ها و اندام ها

شنیده ام که دوباره شب را
به کرشمه ای از خواب پرانده ای
و آنقدر برای عکس ها گریه کرده ای
که گلخانه ات غصه می خورد
و گل هایت منتظرند که بوسه ای
بر گونه هاشان بنشینند

چرا درها را باز نمی کنی
شب را
هنوز می شود با آتش روشن کرد
و آنقدر دوید
که سحر صدای این همه پا را بشنود

از چشم های منتظر
دیگر کاری ساخته نیست

دوست داشتن را
باید مثل کالای ممنوعه
از مهلکه به دربریم
کرشمه ها دیگر زبان کوچه را نمی فهمند
باید فکری به حال عکس ها بکنیم
و بدون آن که خاک بر سر بریزیم
راه رفتن را
مثل واقعیت عشق
به اندام هامان یاد بدهیم .

سفری دیگر

تو را به خوابگاه صبحی بردم
که درختانش خیال می کردند جنگل نزدیک است
و دریايش اطمینان دارد که کشتی های گشتی
نمی توانند پرندگان را در ساحل نشانه بگیرند
خطای مسافران این بود که چشمه ها را نمی دیدند
زبان جاده به این دلیل بند می آمد
که از موازات رودخانه دور می شد

تو را به جاده های دوری بردم
که آب هایش می پنداشتند سیم خاردار
سپیده‌ی موسیقی های نشاط انگیز است
و ارتفاع محزونش
پیام طلوعی است که پشت کوه ها گمشده است

من آنقدر پنجره ها را از دو سمت باز گذاشتم

که خانه پر از حشرات موذی شده است

اگر تو را دوباره به راه های اصلی نبرم
و از نهال های جوان نخوادم
که راه بیشه ها را نشانت بدهند
سپیده هیچ وقت
از پشت کوه سر نخواهد زد
و آفتابی از پنجره ی باز نخواهد گذشت

دلَم از این همه آهنگ ناگوار می گیرد

صدای رودخانه را
دوباره باید به کوه ها نشان بدهم
و بار دیگر از چشمه ها بخوادم
که آهوان فراری را
به آب های گوارای خود بازگردانند .

متاع راهزنان

بر پا نمانده ای که ببینی عشق
با چه لباسی
در کوچه باغ های پیچیده
پاورچین راه می رود
و زیر شاخه های آویخته
قدم هایش را تندتر می کند

بر پا نمانده ای که جاده ها
با نفس هایت باز شوند
و درخت های گیلاس
به شکوفه های سپید
صبح به خیر بگویند

شب را از روی پایت بردار
نسیم

در حوالی خورشید
اردو زده است

من نمی دانم باران را
با چه رنگی باید بنویسم
که تن خسته راحت باشد
و سحرگاه نترسد که جهان
مثل سنگی
در آبی آبی غرق شود

بر پا نمانده ای که ببینی
دوست داشتن متاع راهزنان نیست .

آن پل قدیمی

سوار بر مژگان دل انگیزت
که لحظه ها را
مثل باغ باقی مانده از پائیز
و بوسه های نیمه کاره در من تکرار می کرد
لابه لای گذشته ها به دیدن خاطره ها رفتم
آسمان بی ریای جنوب را
که ستاد ستاره های نزدیک بود
چنان در آغوش گرفتم که کارون لبخند زد
و آن شب مهتابی که در چشم هایم شعر می خواند
آنقدر بوسه بارانم کرد که پل سیاه اهواز
با من از مرزهای قدیمی گذشت
و در شیطنت موج ها پارو زد

اگر پایم دو باره به شب های مهتابی کارون برسد
شعرهایم را به رودخانه می ریزم

و به آن پهلوان پهناور
که خواب هایم را پر از دیروز کرده
و در دغدغه ی نخل ها به نگاه من دلبسته
مثل آن پل ، سلام می کنم
شاید که شب از قدم های تو سرمست شود

سوار بر انتظار شرجی های شبانه
و آسمان به آن بزرگی
که تمام تنم را پر از لبخندهای آبی کرده بود
در بام ها می گشتم که ستاره بردارم
و هوای گرم را
مثل شکوفه به سینه بزنم

چشم هایت را
لحظه ای به من بسپار
که در شمال و جنوب ایران
شانه به شانه حرف بزنیم
و آنقدر به ماهی ها نگاه کنیم
که عشق دو باره مرا به نام صدا بزند

از آن همه ساقه چگونه بنویسم
از آن همه زیبائی چگونه بگویم
به آن همه ترانه چگونه گوش بسپارم
با آن همه پل
چگونه سخن بگویم
وقتی که قایق ها را
از مهتاب جدا کرده اند
و آسمان جنوب را
در حسرت ستاره به گریه انداخته اند

از آهنگت دو باره برایم بنویس
صدایت مرا به یاد خاطرات سبز می اندازد .

تبلیغ شعر

نمی دانم دوباره چرا به یاد روزی افتادم
که پا گذاشته بود روی پایش
و لحظه های کوتاه را
برهنه در چشم های من می دواند

شب از کدام سروی سرازیر شده است
که باران های سیل آسای انتهای بهار را نمی ببند
عقربه های آماده در کدام توهمی متوقف شده اند
که به ساعت ها نگاه نمی کنند
و به این همه جاده پشت کرده اند

نمی دانم چرا دوباره سنگ هائی را برداشتم
که در گذرگاه های گیج
بر تن تو می نشستند
و از کلمات بیهوده

برج و باروی کدر می ساختند

نمی دانم دوباره چرا
از کناره های بی قراری گذشتم
که جای پای تو را
در شن ها مخفی می کرد
و دهانه ی موج شکن را
ناموس آبرومند مرداب می پنداشت

وقتی سوار قطار باری شدم
یادم آمد که در واگن های مجلل
کلماتم را
در ازدحام کالاها سوزانده اند
و مسافران مرفه را
در ایستگاه های مشکوک
پیاده کرده اند

نمی دانم چرا دوباره به یاد روزی افتادم
که نگاهت به اشاره ای

مرا به مرزبان تحویل داده بود
و به نام من
برای تپه های شنی
به نام کوه
برگهی مرخصی صادر کرده بود

اگر دوباره تصویری زبان گشود
و مجسمه سازی
یادش آمد که از خانه می شود سنگواره ساخت
به یادم بیاور که شعرهایم را
در واگن های باری
میان موش ها تبلیغ کنم
و امضایم را
به بارنامه اضافه کنم
درهای آهنی را چنان به روی تو بسته اند
که تقویم قدیمی را
فاتح خط آهن می پنداری

نمی دانم چرا به یاد روزی افتادم

که نامم را
در شناسنامه خط زدم
و عکس های تو را
به پنجره های قطار چسباندم .

ملاقاتی در دور دست

رفتار بادبانی را داری
که نمی داند باد از کدام سمت می وزد
اشک از کدام چشم سرازیر می شود
دوست داشتن چرا زیر زمینی شده
و موج های سرکش
چرا به حضورش اعتراض می کنند

به هوائی می مانی
که نمی داند چرا پل ها را شکسته اند
چرا رابطه ها را ممنوع کرده اند
چرا رودخانه به ماهی ها تشر می زند
و صدای اخطار
از کدام سمت
راهیان را محاصره کرده است

چنان بارانی گرفته است
که هیچ اعلامیه ای را در ستایش صبح
نمی شود به دیوار ها چسباند
و هلهله ای مثل راه بندان
صدای این همه صف را
به گوش خانه ها نمی رساند

به گمانم فرستنده ها سرما خورده باشند
و مجریان را
غلغله‌ی باد
ترسانده است

نگاهی داری
که مثل شیشه راه را بر چشم های من می بندد
و منتظر است که صداها خاموش شوند
راهروها را از دوست بیندند
و درخت های قدیمی را به خاك اندازه اندازند

من هنوز پای پله ها ایستاده ام

هنوز خیابان را از پائین نگاه می کنم
کتاب ها را سطر به سطر می شمرم
از چشم هایم با قدم های تند می گذرم
دانه های درشت رگبار را سان می بینم
و دلم
در دوردستی قرار ملاقات دارد
که این هلهله در آن بنشیند
و پنجره ها دوباره به روی کوچه باز شوند

تا دوباره دستی به صورتم بکشم
و کاغذ هایم را خشک کنم
از این همه رفتار می گذرم
و هوایی را در دست هایم نوازش می کنم
که آرامش را
دوباره به نگاهت بازگرداند

از این توفان که گذشتم
دوباره شیشه ها را می شکنم
و راه عبور به چشم هایم را باز می کنم

من عادت کرده ام
که شناسنامه های کهنه را پاره کنم
و مثل بهار
با جوانه و جوانی ها حرف بزنم .

صدای زندانی

خوابم که برد پاسدار بند دو

- دوي بالا

با انفجار احمقانه چشمش صدایم کرد

و نام تمام عیارم را هم برد

- فریدون گیلانی ، بازجوئی !

و حکم کرد که چشم بندم را مثل اجدادش به چشم ببندم

از فرخ و هادی و آن همه فرخ و هادی خواستم

- اگر عمودی بیرون رفتند

با احتیاط به بچه هایم بگویند مواظب گل ها باشند

و آن همه پرنده را

- اگر هنوز زنده مانده باشند

از پنجره به جنگل بفرستند

و به پدر بگویند که من اهل مرگ نیستم

وقتی به خواب برگشتم

از پشت و پهلو و پایم
چیزی نمانده بود
امروز مهربانم نینا می پرسد
- چه بلائی سرناخن ها و دندان هایم آمده است

حالا که فکر می کنم بیدارم
با انفجار احمقانه ی چشم های دیگر
اسم تمام عیارم را می خوانند
و فکر می کنند که چشم بندم را
باید دوباره ببندم

من فکر می کنم که اوین و گوهردشت را
در جیب های مخفی بعضی ها
با اولین پرواز ایران ایر
یا از طریق کوه و کشورهای مجاور به تبعید (!) فرستاده
باشند

یعنی که من مجبورم برای اوین و گوهر دشت هم
تائیدیه ی بلند بالای حزبی بنویسم
و اعتراف کنم که « برادر ها »

با نام مستعار
در خواب های ما
تکثیر می شوند
و لابد من
در شعبه های مهربان اوین
ناخن کشیده ام
دندان شکسته ام
و آن همه جوان دلاور را
در پای جوخه های عدالت اسلامی
برباد داده ام .

پای شکوفه ها ...

همینم مانده بود که صندلی ها را برچینم
رفتنت را در چشم هایم بشویم
و هوای ابری را
به جای تو در تالار برقسانم
که گل بغض نکند

قناری ها را باید به جای امنی ببرم
اطراف باغ را
گر به ها محاصره کرده اند
و باغبان نمی داند چگونه با درخت ها حرف بزند
سیب ها را به مفت فروخته اند
که پرندگان گرسنه بمانند
و صبح
به خواب شاخه ها هم نیاید

همینم مانده بود که صحنه را به شب بیارایم
و آنقدر هوا را روی پای تو بنشانم که گنجشک ها
به دانه های بی فایده پناه ببرند

اگر می توانستم آخرین خنده های ستاره را بشمارم
جهان پر از تو می شد
و قناری ها
می توانستند با لب های تو بخوانند
و آنقدر به شاخه ها اعتماد کنند
که دست دیوارها به آشیانه شان نرسد

همینم مانده بود که پیراهن راه راه بپوشم
قدم های راه راه بردارم
و بطری های شکسته را از زمین جمع کنم
که پای شکوفه های سرخ زخمی نشود
همینم مانده بود که شیشه ها را پاک کنم
و برای برگ هائی که می ریزند گریه کنم

اگر دوباره کسی را پیدا کنم که مثل آرامش راه برود

مثل سپیده بخندد
بدون پرده نگاهم کند
و از غنچه هایش رو نگیرد

این پل را
از رودخانه می گذرانم
و دوباره با نفس های دل افزای تو
تکه هایش را می سازم .

تصویری مثل تو

بسیار بوده اند نفس هائی
که در آستانه بیداری
بند آمده اند

بسیار بوده اند سپیده دمانی
که در آستانه‌ی صبح
به رعدی از پا افتاده اند
و بسیارند کاج هائی
که زیر برف های سنگین
کمر خم نکرده اند

و در یخبندان سخت
سبز و بر افراشته مانده اند
که پنجره احساس غربت نکند

کسی را ندیده ام که مثل تو
از ولوله‌ی بادها نسیم خوش خرام بسازد

و چنان در آرامش شکوفه ها بخوابد
که باغبان
پاور چین راه برود

کسی را ندیده ام که مثل تو
با درخت های کاج کنار بیاید
و بی آن که از خستگی نقاب بسازد
در بلندترین قامت زمستان هم
خرم بماند

کسی را ندیده ام که مثل تو
در آستانه‌ی شب قد بکشد
و سپیده دمان
در پیچ رودخانه آنقدر غزل بخواند
که ماهی ها
در چشم هایش پهلو بگیرند

کسی به جای تو از هیچ گذری نمی گذرد
و با نگاه بلند بالایش

کوچه ها را قرق نمی کند

اگر این طاقی بشکند
محلّه را آب می برد

کسی را ندیده ام که مثل تو
عشق را
در خانه اش پناه بدهد
و پنجره اش را
بی محابا باز کند

چه کسی می تواند از خنده های تو آفتاب بسازد
و حیثیت بهار را
به زمین باز گرداند

خوابم گرفته است
این قایق آنقدر کند راه می رود
که صدای موج ها در آمده
و مسافران

شباهت ها را به دریا ریخته اند

بسیار بوده اند نفس هائی
که در آستانه‌ی بیداری بند آمده اند
کسی را ندیده ام که مثل تو
از ولوله‌ی بادها نسیم خوش خرام بسازد
و سپیده دمان
در پیچ رودخانه آنقدر غزل بخواند
که ماهی ها در چشم هایش پهلو بگیرند .

فردا

چشم هایت را پاک کن
گنجشک ها دوباره به شهر برگشته اند
زمینه در آرامش دست تکان می دهد
هوا به قدری قشنگ شعر می خواند
که آسمان صاف شده
کتابی به بزرگی نگاه تو
خانه ها را سان می بیند
و عاشق
دوباره مثل دریا آبی شده است

چشم هایت را پاک کن
مادران
دیگر خاک بر سر نمی ریزند
خاک ها دیگر گریه نمی کنند
خانه ها

مثل آدم های ساده با هم راه می روند
نرده ها را برداشته اند
و پنجره ها می توانند بدون مزاحمت ابر
عاشقانه به هم نگاه کنند
و مثل ستاره به خیابان چشمک بزنند

چشم هایت را پاک کن
آب های آلوده بخار شده اند
و رودخانه دلوایس نقاشی اندام دل آرای توست
به آب نزدیک شو
ماهی ها را صدا کن
با رودخانه حرف بزن
آفتاب می خواهد دوباره تو را ببیند .

وقتی از کنارم می گذری

راه را چنان با نگاهت شلوغ کرده بودی
که نمی دانستم از کدام جاده ای به لبخندهایت برسم
آنقدر کم آورده ام
که باغچه ها با تعجب نگاهم می کنند
خزه ها مرا به هم نشان می دهند
و آن همه گذشته
نمی تواند از پروانه ها سراغ آبگیر را بگیرد

شهر مواظب است
که قدم هایم را تندتر نکنم
راه مرا می پاید
که پای درخت ها نایستم
چشم هایت از بهار چنان رگباری ساخته اند
که صدا در گلویم به تردید افتاده
و چهارراه های بی قرار

نگاهم را در میهمانی توقیف کرده اند

نمی دانم این صندلی را کجا بگذارم
که باغبان برگ هایم را جمع کند
و نسیمی از کنار کلماتم بگذرد

امروز که دیدمت
هوا چنان گرفته بود
که ابرها خیال می کردند خندیدن قدغن شده
و زمین یادش رفته به صبح سلام کند

این گونه که بالنده به دشت ها می پیچی
از آسمان بپرس
که چرا مرا متهم به جوانی می کند
و ستاره هایش را از من پنهان کرده است

راه را چنان با نگاهت شلوغ کرده ای
که وقتی از کنارم می گذری
غنچه ها پرپر می شوند

و مسافران عجول
به غروب تنه می زنند

نفسم گرفته است
پنجره ات را باز کن
در شهرهای مه آلود
ساقه ها برای هیچکس غزل نمی خوانند
آنقدر به جای پایت حسادت کرده اند
که مرا دیگر به هیچ قهوه خانه ای راه نمی دهند

وقتی که مثل شعر از کنارم می گذری
صدای بهار در می آید
و کسی نمی تواند به گل ها دست بزند .

آخرین مسافر

مثل تلاطم آب بودی
وقتی به اسکله های شناور می خوردی
رنگ کبوتر
مثل قهرهای تو می شد
مسافران خسته
از خاطرات پیاده می شدند
سکوهای کوتاه
خیال می کردند ساختمان های بزرگ
تکان می خوردند
و مرغ های دریائی
سوار موج می شدند که مبادا چشمی
به آب افتاده باشد
و نگاهی در کشتی دنبال پله بگردد
مثل تلاطم آب بودی

به من که می رسیدی
بی قراری می کردی
راه که می رفتی
به دام می افتادی

سال هاست روی این اسکله راه می روم
شاید آخرین مسافر از نگاهت پیاده شود
و صدای کبوتر
دوباره با من آشتی کند .

آن اتفاق ...

نام آن اتفاق
در قرار داد زمین
زلزله نیست
نام آن اتفاق
صدای پرنده ی محبوبی است
که شاخه ای برای نشستن ندارد
و روی هیچ دستی نمی نشیند

این همه ازدحام
مکالمات بندر را
مختل کرده
و خواننده را
در حجم حرف ها
به دالان های نا مربوط برده است
متنی که از حضور تو محروم باشد

حاشیه را
به این تابستان محروم
تحمیل می کند
و توفان را
شهریه شهر می چرخاند

در این همه رابطه ی سرد
چشم آن چهره دیگر دلپذیر نیست
به خنده های ارزان
نمی شود عشق فروخت
از چشم های گریان
نمی توان محبوب خوش خرام ساخت
خانه ها چنان به هم پشت کرده اند که غروب
ارتفاع را از دست داده
و از خاک های بی حاصل
سراغ پناهنگاه را می گیرد

تا صبح هم که بشمارید
ستاره ها کم نمی شوند

آن اتفاق
در قرار داد زمین زلزله نیست
آن اتفاق
ناقوسی ست که وقتی مدرسه ها تعطیل می شوند
پای پرنده را می بندد
که مثل بوسه دنبال دانه نگردد
و آن گونه به صورت دختران می نشیند
که زهره ی کشنده برنگاه پسران

آن اتفاق در قرار داد زمین
فاصله ای ست که اهل عشق را
متهم به خندیدن می کند
و دروازه را
به روی مسافران می بندد.

آن همه رود

نپرسیدم چرا يك به اضافه يك می شود دو
و آهنگ سفر
چرا در بال پرنده تکثیر می شود
می خواستم بدانم
می شود هنوز منتظر آفتاب ماند
و دوباره شن های ساحل را بوسید

نپرسیدم چرا درهای باغ را باز کرده اید
اما همیشه بادبان
پشت دیوار می ماند
می خواستم بدانم
می شود هنوز هم به قدم های تو اعتماد کرد
می شود هنوز در کناره های « تجن »
دنبال آوازه خوان گشت
و مثل بچه ها

از آفتاب عکس گرفت و در باغچه کاشت
صدای « کارون » به گوشم نمی رسد
به گمانم عشق را
در سپید رود
به ماهی هائی سپرده باشند
که هیچ وقت آزاد نبوده اند
و همیشه می خواسته اند
مثل کوه های شمال
قد بکشد
نپرسیدم چرا يك به اضافه يك می شود دو .

پرده و فاصله

اگر خاطره ام را با خود ببری
کسی برای کوچه آواز نمی خواند
و هیچ کس
مثل گذشته با ساقه خلوت نمی کند
من نمی توانم بدون قامت پیچک
به دیوار دست بکشم
و این همه فاصله را
با ستاره کمتر کنم

اگر نگاهم را برگردانی
آنقدر زیر پل می مانم
که شاید قطره ی بارانی از کنارم بگذرد
و عابری از دور صدایم بزند

این وقت شب نمی دانم به کدام پنجره ای چشم بدوزم

که فردا پرده را به روی آفتاب نبندد.

سفر و صدا

انسان سازمان یافته
کشتی های تفریحی
تابلوهای سفید
راهروهای نمناک
تالارهای فرسوده
و هجوم سطرهای زنگ زده
به روزهای آخر تابستان

خنده ها را پنهان می کنیم
به صورت مهتاب نقاب می زنیم
بچه ها را به نمایشگاه می بریم
کشت لبخند ممنوع شده است

این خطابه ها
صحنه را خیس کرده اند

هیجانی مثل تنبیه
پشت پنجره بغض می کند
بلند گوها تکثیر شده اند
و حرف های آلوده مثل طاعون
با زخم های قدیمی عکس می گیرند
تنه ی شب چنان به دیوار می خورد
که دروازه ها به شعر اجازه ورود نمی دهند
خزه ها به تنفس تالار پیچیده اند
مسافران خواب می بینند
خطابه ها واژگون شده اند
شعرها گریخته اند
شاعران باد کرده اند
کوچه می پندارد جشنواره موریانه می زاید
موریانه باستان شناسی می کند
موریانه صندلی ها را می خورد
مسافران برای موریانه کف می زنند
از بال های شکسته عکس بگیرید
صدای سازمان یافته
شهری بزرگ را

در آن سوی اقیانوس
به زمین ریخته است

می شود چندان پیاده رفت
که این سکوی فریبده بشکند
و درهای این تالار را بگشاید
به نظر می رسد که هیچ مرزی
از پشت این پنجره آفتاب را نمی بیند
و صندلی ها سخنرانی می کنند

انسان سازمان یافته
شانه های مجانی
پله های خیالی
پل های مصلحتی

آن که بر سکوی خطابه می خندد
زبان را در سفر گم کرده
و این همه انتظار را
به آب باران شسته است

هیچکس از آبگیر نمی گذرد
هیچکس به ماه دست نمی کشد
زمین پر از ناقوس شده است

به این آب کدر نمی شود دل بست
در گویشم آنقدر هوای ناهموار پیچیده
که وقتی چشم از آبشار بر می گیرم
تالار آلوده مرا چون تالابی می بلعد
و بادبانم را
در کلمات سازمان یافته می شکند
خبرها را گم کرده اید
سایه ها را به خانه ریخته اید
باید کنار این ماهیگیر بایستم
و مواظب باشم که تنه ی شب به من نخورد

انسان سازمان یافته مثل برف می بارد
تصویر ها در چشم راه می روند
انسان سازمان یافته آب را بر می دارد
که کیوتر با تشنگی کنار بیاید

و گرسنگی را پشت خانه پنهان کند

اگر تو هنوز هم بیدار باشی
با این صندلی های خالی
هیچ کتابی پر نمی شود

محال است با زنگ ها به توافق برسیم
و ما را در تالار خط نزنند
راه های خروجی را بسته اند
ساعت ملاقات را
به دیوار چسبانده اند
باید به نسیمی که از ستاره می گذرد
نامه ای بنویسم که ماه را رها کند
انسان سازمان یافته گوشم را خورده است
اگر دو باره رو به رویت بنشینم
چشمم را می بندم
من نمی توانم در صدا سفر کنم .

يك جرعه حرف

كمی آرامش
يك جرعه تنهائی
اتاقی مثل یکنواختی روز

حتی صدای عبور سکوت را هم نمی شنوم

در پیچ جاده پاسبانی کمین کرده
در شب حبابی ترکیده
در ماه پلنگی نشسته که به سرعت توفان
به سنگ و سنگواره پنجه می اندازد
به آرامش اعتماد نکن
مادرت زبان خاک را نمی فهمد
پدرت با خاک به سفر رفته
اگر صدای زنگ را شنیدی
همسایه ات را خبر کن

همه ی شهر به استقبال سپیده دم رفته
نمی دانم چرا این اتاق بزرگ تر نمی شود
و من هنوز فکر می کنم
حرف زدن با ساقه های انجیر
می تواند مرا سوار قایق کند
و پنجره های بسته را بگشاید

کمی آرامش
يك جرعه تنهائی
هیا هو
مثل بادی بی قرار
به پنجره می کوبد
شنیده ام هنوز پشت آن میز نشسته ای
و در تب و تابی که چمدانت را برداری
به این همه آهنگ هم
دیگر نمی توانم نگاه کنم
دور آن همه رقص دلنواز شبانه
دیوار کشیده اند
احتمالا صدای پایت را

روی پله ها شکسته اند
و از خنده هایت سکوتی ساخته اند
که به راه بندان خورده است .

نگاه کن !
شاید که قطره ای باران
در گونه هایت گل داده باشد .

سرزمین و لبخند

سر زمینم در چشم هایت بزرگتر شده است
دانه های اشکت را به من وام بده
من نمی توانم به تنهائی از این دریا بگذرم
هیچ ناخدائی بدون تو بر آب نمی راند

دیرگامیست که کوچه هایم را
در خنده هایت پیدا نمی کنم
احتمالا پنجره ای رو به روی خانه باز شده است
که مسافر نمی داند از آن عکس بگیرد
یا به پرده هایش پناه ببرد

گاهی چنان بلند رو به رویم می نشینی
که موسیقی از خود بی خود می شود
و هیچ کتابی به پایان نمی رسد

ماه که می گیرد
خانه از من فرار می کند
و سر زمینم در چشم هایت بزرگ می شود

همه صندلی ها را جا به جا کرده ام
که جای خالی تو را پیدا کنم
این شیشه با هیچ نگاهی پاک نمی شود
هر روز موجی در گذرم اردو می زند
که پر از نفس های از یاد رفته است
هر شب گیاهی در امتدادم قد می کشد
که از مداوای بالم نگران است

نمی دانم کدام آهنگی را شبانه بنوازم
که پرواز را مختل نکند
و قطره هایم را به دریاچه ای بریزد
که با درخت های شهرم جوانه زده باشد
سرزمینم در چشم هایت بزرگتر شده است
اگر به خانه برگردم
کوچه هایم را در لبخندت پیدا می کنم .

شب و پائیز

به یاد شبی افتادم
که تازه پائیز داشت زبان باز می کرد
به من نگفته بودی که فاصله ی خانه ام تا جهان
دو سه پائیز است

وقتی مرا به اشاره ی بادبان سپردند
در پیچ رودخانه دیگر کسی منتظرم نبود
سرازیری شبانه به من می گفت
تن به آن قشنگی نمی داند
چرا محله اش را گم کرده
و آن گونه در مانده با باد همسفر شده است
عجیب بود که نگاه گرمی به آن بلند بالائی
نمی دانست در کدام ساحلی پیاده شود
که مرزبانش ناخدا را غریبه نداند

به یاد شبی افتادم
که فردایش خانه ام را سوار قطار کردند
و چشم های مرا
در این ایستگاه به انتظار گذاشتند
اگر این همه برگ دوباره زرد شود
نمی دانم این زمستان دوباره از تنگه می گذرد؟
و کوه دوباره نفس می کشد که شقایق از بادبان نترسد؟

به یاد شبی افتادم
که بادها به ابر نهیب می زدند
و من می دویدم که برگ زردم نکند

باید این دست ها را باز کنم
ممکن است آفتابی دنبال من بگردد.

ساقه های قدیمی

دستم را آنقدر به شیشه کشیدم
که یادم بماند پرنده از موج نمی ترسد
و زمین
زیر پای شب به گریه افتاده است

از لحظه ای که آخرین گل را به آب انداختی
هرچه این پرده را کنار می زنی
خیابان را نمی بینم

اگر این شیشه پاک شود
چنان گرمائی به خانه خواهد آمد
که گلدان ها دوباره سبز شوند
زمستان خجالت بکشد
و ساقه های قدیمی
گل سرخ بدهند

باز هم از این کناره سفر کن
کسی دیگر نگاه کوه را نمی پوشاند
و خانه های روستائی
منتظرند که با گذر تو
شب قشنگ تابستان را
با چشم های تو تاخت بزنند .

آن روز آفتابی

يك روز آفتابی بر می گردی
- يك روز نرم در تن باران ریز صبح
- مثل کسی که از قفس خود رها شود
ولحظه ای را
در برگ های بهار جنگل بغل کند

امروز دست من
مثل هوای گرفته
در بندری که همیشه مه آلود است
آنقدر پشت دیوار می ماند که شبم خوابش ببرد
آن روز دست تو
از پله های قدیمی من می گذرد
تا پشت حرف های نا مفهوم چشم من
با سایه های خمیده قراری دیگر بگذارد

پای کدام ارتفاعی
دروازه از نفس افتاده
در دل چه پیش آمده که پرده
در پشت پنجره آرام نمی گیرد؟

يك روز آفتابی بر می گردم
آن روز
پهنای رودخانه چنان آرام خواهد شد
که ناخدا بترسد
و خاطرات کشتی مرا به یاد آمدن تو بیندازد

آنقدر با صدای بیگانه آواز خواندم
و باد را
از لا به لای شهر دنبال کردم
که نام تو در دفتر به ستوه آمد

يك روز آفتابی بر می گردی
و غنچه های قشنگ دیروزم را
با خود می آوری

امروز چشم من
آن سوی ابرها مثل دانه های پشیمانی
در بال هر پرنده ای دنبال مهمان می گردد
آن روز / روزی که برگردی / دست تو
از من برای ساحل عاشق می سازد
من با صدای موج ها بزرگ شده ام

آنقدر پای پیاده با ستاره رفتم
که هیچ کس به چشم های من نگاه نمی کرد
امروز
از صورت من به جای آهنگ
باران سنگین ابر دیروز می بارد

يك روز آفتابی بر می گردم
يك روز آفتابی بر می گردی که دو باره
در کوچه قدیمی با صدایم قرار بگذاری .

خانه دور

آنقدر دوستت دارم
که وقتی بدون تو از شب می گذرم
ستاره چشمم را می زند
و ساقه ای به تازگی دریا
با من راه می رود

مواظب باش به شنبم اخم نکنی
سپیده دل به دریا زده
و چیزی نمانده است که غنچه در بزند

آنقدر دوستت دارم
که وقتی پرده ها را می کشم
خانه نمی داند مرا در کدام دستش پنهان کند

اگر هوایی از این پل بگذرد

رودخانه کلاهدش را بر می دارد
و درخت ها مرا به هم نشان می دهند

آنقدر دوستت دارم
که نمی توانم صدای پایت را بشمارم
اگر خواستی به شهر بیائی
به رودخانه بگو خانه ام را پس بدهد .

به این قلم منتشر شده است

شعر

- | | |
|-----------------|------------------------------------|
| مجموعه ترانه ها | 1 - همیشه |
| شعر بلند | 2 - پادر رکاب خویش |
| شعر بلند | 3 - کلمات گمشده |
| مجموعه شعر | 4 - شعر تبعید |
| مجموعه شعر | 5 - روزهای علف |
| مجموعه شعر | 6 - از خیابان سپیدار نقره ای برگرد |
| مجموعه شعر | 7 - آوازهای پناهنده |
| مجموعه شعر | 8 - این ابر این زمین |
| مجموعه شعر | 9 - این هزاره سوم |
| مجموعه شعر | 10 - وسعت ساده |
| مجموعه شعر | 11 - به لطف آفتاب |
| مجموعه شعر | 12 - پله های مهتاب |
| مجموعه شعر | 13 - ساقه های تو |
| مجموعه شعر | 14 - آفتاب جنگل خیز |
| مجموعه شعر | 15 - سرزمین و لبخند |

ترجمه :

- | | | |
|---------------------|------|-------------------------|
| اثر : رومن گاری | رمان | 16 - تربیت اروپائی |
| اثر : ارنست همینگوی | رمان | 17 - سیلاب های بهاری |
| اثر : اروینگ استون | رمان | 18 - آنها که دوست دارند |

(چهار جلد)

- 19 - معین بسیسو مجموعه شعر اثر : بسیسو
- 20 - سوسیالیزم و انسان اثر : ارنستو چه گوارا
- فیدل کاسترو
- 21 - بمب های آزادیبخش امریکا مقاله های : نوام چامسکی
- آروند هاتی روی
- میلان ری
- 22 - بازی شیطان (پروژه امپراتوری امریکا) رابرت دریفوس
- (دو جلد)

آثار دیگر :

- 23 - شیر قافلان کوه رمان
- 24 - لحظه های کوتاه اندیشه های بلند مجموعه مصاحبه ها
- 25 - قبیله آتش در تله گرگ خاطرات زندان اوین
- 26 - شیخون تاتارها
- 27 - تناقض دموکراسی و جمهوری اسلامی

کارهای مشترک :

- 28 - نموداری از شعر امروز ایران با همکاری فریدون ایل بیگی
- 29 - چهار شماره جنگ جگن با همکاری فریدون ایل بیگی
- 30 - پنجمین جنگ جگن با همکاری سعید سلطان پور،
ناصر رحمانی نژاد و آربی
آوانسیان .

Fereidoun Gilani

The Land and the Smile

Poems

Printed in Germany
October 2007